

بنابراین، به هیچ وجه به نظر نمی‌رسد که یک حافظه بی‌عیب توانایی بررسی پدیده‌های خود حافظه را داشته باشد. و فراموشی نیروی نابودکننده‌ای نیست. نیروی بزرگ متناوبی است که با تغییر دادن چهره موجودات در چشم ما، می‌تواند برداشت ما از زمان را تغییر دهد. به یاری فراموشی می‌توانیم آنی را که در گذشته بودیم به تناوب بازیابیم.

بدین گونه، دنیای پروستی پیوسته میان روانشناسی و آسیب‌شناسی، میان شکل‌های مرتبطی از «فراموشی» و «تهییج غیرعادی حافظه» (Hypermnésie) در نوسان است که هر دو به هم پیوسته‌اند یا از پی یکدیگر می‌آیند. پس از حالت فراموشی حالت نامنتظری از تهییج حافظه پیش می‌آید که روانشناسان آن را هیپر منزی می‌خوانند و در زمان پروست آن را از زمره ناهنجاری‌هایی دسته‌بندی می‌کردند که از یک بی‌نظمی ارگانیکی، یا از عللی فیزیولوژیک، از تب شدید، خلسه، هیپنوتیزم، ناشی می‌شد. و مسأله «بازگشت خاطرات گمشده» که ریو و برگسون بررسی می‌کردند همین بود.

برگسون می‌گفت خاطراتی که از میان رفته می‌پنداریم با دقتی شگفت‌آور به یادمان می‌آیند، آن‌چنان که صحنه‌هایی از دوران کودکی را که به کلی فراموش کرده‌ایم با همه جزئیاتشان برایمان زنده می‌کنند، یا زبان‌هایی را که به یاد نداریم کی فرا گرفته بودیم به خاطرمان می‌آورند. و از این دیدگاه، هیچ چیز آموزنده‌تر از آنی نیست که در برخی موارد خفگی ناگهان، نزد غرق‌شدگان یا به دارآویختگانی که در آخرین لحظه نجات داده می‌شوند، دیده شده است. و این همان به اصطلاح «من محضران» است که در آن سالها ریو (۱۸۸۱) اثره (۱۸۹۶) و برگسون از آن سخن می‌گفتند. در لحظه‌ای که خفگی آغاز می‌شود، به نظر کسی که در آستانه مرگ است چنین می‌رسد که در همان یک لحظه سرتاسر زندگی‌اش را با کوچک‌ترین رویدادها، با دقیق‌ترین جزئیات، به چشم می‌بیند. پروست عادت داشت که پس از یک حالت معمولی طبیعی، یکباره دچار این گونه خفگی ناگهانی بشود، و چندین بار در نخستین آزمایشهای نویسنده‌اش این موردها را توصیف کرده است.

نمی دانیم که «من» او هیچگاه توانست به چشم انداز گسترده من محض بران برسد یا نه، اما شکی نیست که در ساخت و کار حافظه اش، حالت‌هایی متناقض، حالت مرگ و زندگی، درد و سرمستی را تجربه کرده است: بیماری ای که حالت پیوسته دردناکی را در بیمار ثابت نگه نمی داشت، بلکه بحرانهایی را به تناوب در او برمی انگیخت، انگار که «من» او تقسیم شده باشد، انگار که همه چیز از خاطرش برود و دوباره به یادش آید؛ چیزی که، در زمینه حافظه، نبرد میان فراموشی و تهییج حافظه بود. و در همین سالها بود که توهم ناگهانی دیگری، که بعدها بسیار شناخته تر شد، مورد پژوهش قرار می گرفت: توهم «شناختگی» (déjà vu)، این پندار که آنچه را که می بینیم پیشتر دیده بودیم، آنچه را که می شنویم پیشتر شنیده بودیم: یعنی دوباره زیستن لحظه هایی از زندگی گذشته با کوچک ترین جزئیات.

در اینجا تنها بر دو شکل فراموشی تأمل می کنیم که پروست از آنها به عنوان دوره های کوتاه و گذرای غرق شدن ساخت و کار مغز در سیلاب نیستی سخن می گفت و گرفتارشان بود.

یکی از این شکلها بسیار متداول است، و در سلسله مراتب انواع فراموشی جای نخست را دارد. واقعیت این است که فراموشی، در روند خود، از جزء به کل می رسد. به اعتقاد ریپو، این عارضه نخست به نامهای خاص حمله می کند که صرفاً فردی اند؛ سپس به سراغ نامهای ذات می رود که از همه قابل لمس ترند؛ و سپس همه اسمهای معنی که در نهایت چیزی بیش از صفت‌هایی با مفهوم‌هایی ویژه نیستند؛ و سرانجام، صفت‌ها و قیدهایی که بیانگر انواع کیفیت اند. هنگامی که در مهمانی پرنسس دوگرمانت در سدوم و عموره راوی با این مسأله درگیر است که چگونه خود را به میزبان معرفی کند، و در هیچکدام از کوشش‌هایی که می کند موفق نمی شود، تنها کسی که به سویش می رود و دوستانه کمکش می کند، و صدایش می زند، خانمی است که راوی نامش را به یاد نمی آورد. در محیطی که نام جوهره وجود و انگیزه

زندگی و موفقیت هرکس تلقی می‌شود، فراموشی راوی اهمیت ویژه‌ای می‌یابد و حالت بخشی حیاتی از جهان را به خود می‌گیرد که از دسترس آگاهی آدم دور بماند. اگر اندیشه‌اش نوعی نبرد با خلاء را آغاز می‌کرد تا شکل آن نام را دریابد یا بفهمد با چه حرفی آغاز می‌شد، در این نبرد که خود را از پیش در آن شکست خورده می‌دانست، پیکره آن نام و سنگینی‌اش را به گونه گنگی حس می‌کرد، اما درباره شکل‌هایش، در رویارویی با اسیر چهره در تاریکی کشیده‌ای که در شب درونش بسته مانده بود می‌گفت: «نه، او نیست». ذهنش می‌توانست دشوارترین نامها را هم بیافریند، اما متأسفانه آنچه مطرح بود دوباره‌سازی بود نه آفرینش. به گفته او، هرگونه حرکتی که در بند واقعیت نباشد برای ذهن آسان است. و در لحظه‌ای که به شکست خود در مبارزه با فراموشی تن درمی‌داد یکباره از ژرفای تاریکی درونش آن نام سر برمی‌آورد.

این موردی است متداول، اما کافی است خاطر نشان کنیم که تا چه اندازه وضعیت پروست، در برابر آنچه پژوهشگران روانشناسی تجربی «فراموشی جزئی» می‌نامیدند، در این مورد نیز با وضعیت فروید تفاوت داشت که چند سال پیشتر (۱۸۹۸) پدیده فراموشی کاربرد نامهای خاص را تجربه کرده بود. پروست علاقه‌ای به رویارویی با مکانیسم روانی فراموشی نداشت. در مقابل، فروید، که موفق نمی‌شد نام کیشنده دیوارنگاره‌های کلیسای بزرگ اورویتورا به یاد آورد، می‌خواست درباره دلایلی که حافظه او را از دستیابی به آن نام بازمی‌داشت کاوش کند. و با بررسی تداوم و ارتباط این دلایل، سرانجام کشف کرد که در میان عواملی که دست به دست هم می‌دهند و فرد را دچار ضعف یا فقدان حافظه می‌کنند، نباید نقش وانهش (طرد ناخودآگاه احساسها و اندیشه‌هایی که با شخصیت کلی فرد ناسازگارند) را دستکم گرفت که نه تنها در بیماران عصبی که نزد آدمهای سالم نیز یافت می‌شود. فروید پزشک است و در جهت درمان می‌کوشد. اما پروست فقط می‌خواهد با فکر و ادراک خود مسیر آن نام را که نمی‌خواهد از

«شب درونی» او سر برآورد و رها شود دنبال کند. برای او، کار ذهن که از نیستی به واقعیت می‌رسد چنان اسرارآمیز است که هجاهای غلطی که ذهن برای کمک به ما در یادآوری نام فراموش شده به زبانمان می‌آورد (آن گونه که در مورد فروید و نام نقاش آن دیوارنگاره‌ها هجای «بو» از نامهای بوتیچلی یا بولترافیو بود) همانند سرنخ‌هایی جلوه می‌کند که ناشیانه برای کمک به ما در یافتن نام درست، در اختیارمان گذاشته شده باشد. اگر انتقالی میان فراموشی و یاد وجود داشته باشد، این انتقال ناخودآگاه است؛ زیرا نامهایی که در سر راه یادآوری نام مورد نظرمان به آنها برمی‌خوریم همه نادرست‌اند و به هیچ‌رو ما را به نام درست نزدیک نمی‌کنند. و اگر پروست می‌پنداشت که به خاطر نیروی اراده و تمرکزی که نگاه درونی اش را تیزتر می‌کرد توانسته بود با کاوش در تاریکی درون خود سرانجام نام آن خانم (مادام آر پاژون) را بیابد، فروید این مکاشفه را چندان مهم نمی‌دانست. او درباره تجربه خودش می‌گوید: «به یک ایتالیایی برخوردیم که نام نقاشی را که جستجو می‌کردم به من گفت. و آن نام سینیورلی بود». به نظر می‌رسد که پروست با پیش کشیدن بحث اراده، عقل، ذهن، هنوز مبنای منطقی روان‌درمانی را باور ندارد.

اما، در شبهای بیخوابی، پروست با شکل دیگری از فراموشی نیز سرو کار داشت که همان فراموشی ناشی از داروهای خواب‌آور بود. در سبیلان همیشگی و پر تناقض اثرش، که در آن همه چیز به صورت پژوهش، مسأله‌یابی، شعور، درمی‌آمد، در پیشروی اش به سوی سرزمینهای ناشناس و از دست رفته‌ای که دلش می‌خواست بر آنها پا بگذارد، ناگزیر با ساعتهای دهشتناک بیداری پس از خوردن داروهای خواب‌آور نیز سرو کار داشت. و در این مورد نیز، برای یافتن راهی از لا به لای انبوه احساس‌های آشفته و درهم پیچیده، از فیلسوفان، از کسانی چون بوترو و از برگسون یاری خواست که در همین مقوله، از تغییرات ویژه‌ای سخن گفته بود که داروهای خواب‌آور در حافظه پدید می‌آوردند. اما بحث تغییرات حافظه بر اثر یک عامل بیرونی

(مانند قرص خواب آور برای یک بیمار دچار بیخوابی) که از یک مسأله جزئی آغاز می‌شد، بسط می‌یافت و حتی به این شک می‌رسید که شاید فراموشی بیکرانی نه فقط زندگی گذشته ما، بلکه زندگی های دیگر، سیارات دیگر را نیز به کام بکشد. و روند آن چنین بود:

پروست در آغاز به مخالفت با عقیده فیلسوفانی پرداخت که می‌گفتند داروهای خواب آور، اگر گهگاه و به مقدار اندک به کار گرفته شوند، بر حافظه زندگی هر روزه ما که پایه های محکمی در درون ما دارد اثری نخواهند گذاشت. اما در عوض، می‌توانند بر حافظه فکری ما اثر بگذارند و مثلاً مایه آن شوند که یک استاد ادبیات یونانی، هنگام تدریس، نتواند جمله هایی را که می‌خواهد نقل کند به خاطر بیاورد. تجربه پروست به گونه ای دیگر بود. برای او، دوره فراموشی پس از مصرف برخی داروهای خواب آور، کم و بیش به فراموشی خواب سنگین و طبیعی در شب شباهت داشت. اما در این یا آن حالت، آنچه پروست از یاد می‌برد نه سطرهایی از یک شعر بود لر یا دیدگاه های یک فیلسوف، که خود واقعیت چیزهایی بود که او را در میان می‌گرفتند، که درک نکردنش در هنگام خواب، او را به دیوانه ای شبیه می‌کرد. آنچه او در هنگام بیداری پس از یک خواب غیرطبیعی ناشی از داروی خواب آور به یاد نمی‌آورد افکار فلوپین یا فرفوربوس نبود، آنچه در ذهنش مخدوش می‌شد رابطه عادی با واقعیت هر روزه، مثلاً پاسخی به یک دعوت بود که به جای یاد آن، لکه سفیدی بر ذهنش می‌نشست. در واقعیتی پریشیده و دچار گنگی، ایده، ایده ای که در ورای همه چیزهای هر روزه قرار دارد، بر سر جای خود باقی است. در عوض، آنچه از کار می‌افتد، توانایی اعمال اراده بر چیزهای کوچک زندگی برای دستیابی بر خاطره ای هر روزه است. و در اینجاست که پروست، از آن لکه سفید آغاز می‌کند و به سوی چیزهایی در فراسوی زندگی، فراسوی مرگ، پیش می‌رود.

هرکسی می‌تواند به آسانی هرچه می‌خواهد درباره زندهمانی پس از نابودی مغز بگوید. اما آنچه پروست به آن پی برده بود این بود که هرگونه

تغییری در توانایی مغز، با بخشی از مرگ مرادف است. و هنگامی که فیلسوفان می‌گفتند انسان همهٔ خاطره‌هایش را در اختیار دارد، اما توانایی به یاد آوردنشان را نه، پروست از خود می‌پرسید: «خاطره‌ای که نتوان به یاد آورد چیست؟ موفق نمی‌شویم رویدادهای سی سال گذشتهٔ زندگی مان را به خاطر بیاوریم، اما یکسره در آنها غوطه‌وریم.» و آنگاه، شاید کمابیش درمانده از این فکر که این همه چیزهای گذشته ناپدید شده باشد، خلایی که بدین گونه حس می‌کرد به جای آن که او را وادارد گسترهٔ ناشناختهٔ پیرامون خود را تنگ‌تر کند، او را در سکوتی بی‌پایان، فراتر از تولد، فراتر از خود زندگی گذشته‌ها، فرو می‌برد. می‌گفت: از آنجا که بخش بزرگی از خاطره‌های گذشته را نمی‌شناسم، از آنجا که این خاطره‌ها برایم دست نیافتنی‌اند و هیچ وسیله‌ای برای به یاد آوردنشان ندارم، از کجا معلوم که در این تودهٔ ناشناخته خاطراتی هم نباشند که به فراتر از دورهٔ زندگی انسانی من مربوط می‌شوند؟ و پرسشهایی از این دست یکی پس از دیگری می‌آیند. اگر در درون و در پیرامون ما خاطره‌های بسیاری هستند که به یاد نمی‌آوریم، این فراموشی می‌تواند زندگی‌ای را هم دربر بگیرد که شاید در تن انسان دیگری، حتی در سیارهٔ دیگری گذرانده‌ایم. «فراموشی یگانه‌ای همه چیز را محو می‌کند.» پس، این نامیرایی جان که فیلسوفان از آن سخن می‌گویند چیست؟ «موجودی که من پس از مرگم خواهم بود به همان گونه هیچ دلیلی برای یادآوری آدمی که من از زمان تولدم هستم ندارد، که این آدم آن کسی را که پیش از او بوده است.»

و در اینجا است که، در «جستجو» با اثر اندیشهٔ پاسکال رو به رو می‌شویم، متفکری که خود نیز از جمله انزویان بود و رساله‌ای به نام دعا برای استفادهٔ درست از بیماریها نوشته است. نزد پروست نیز، همانند پاسکال، بینهایت کوچک به بینهایت بزرگ می‌پیوندد. او با چیزهای بسیار کوچک زندگی هر روزه، مثلاً فراموش کردن دعوتی به یک مهمانی، آغاز می‌کند و خود را در ورطه‌ای ژرف، در برهوتی بیکران و بی‌زمان می‌یابد. و این هم بس نیست.

وحشتش زمانی بالا می‌گیرد که می‌داند دیگر بیدار شده است، اما هنوز آواهایی (مثلاً صدای یک زنگ) را می‌شنود که در خواب تکانش داده بودند. جایی نوشته بود که خواب و بیداری شبیه دو آپارتمان جداگانه‌اند؛ که با گردونه خواب پا به ژرفاهایی می‌گذاریم که خاطره در آنجا نمی‌تواند به ما برسد و در فراسوی آنها ذهن باید از پیشروی بازایستد؛ که آن زندگی دیگر، یعنی زندگی هنگام خواب، در بخش ژرفش از طبقه بندی زمان پیروی نمی‌کند. و چگونه بود که هنوز خواب، احساسهایی فیزیکی را که باید با خودش مرده باشند، به زندگی بیداری او منتقل می‌کرد؟ چرا همچنان ضربه‌های تند و پیاپی زنگی را می‌شنید که در گوشه‌هایش چنان طنین می‌انداختند که تا چند روز می‌توانست حسشان کند؟ خواب آواهایی پدید آورده بود. پس، مفهوم آگاهی چیست؟ «هراسان بادم از این فکر که رؤیایم وضوح آگاهی را داشت. پس، در مقابل، آگاهی هم می‌توانست همچون رؤیا غیر واقعی باشد؟»

درخشان‌ترین و معروف‌ترین لحظه‌های «جستجو» حاصل همین حس خلاء، همین غرق‌شدگی «من»، همین فراموشی‌ها و تناوب‌ها، همین خلل‌های حافظه است. پروست در مصاحبه‌ای گفته است که خاطره‌های غیر ارادی چیزها را در ترکیب درستی از حافظه و فراموشی برقرار می‌کنند. اما فراموشی بی‌سر و صدا، بی‌آن که او متوجه شود، کاری کرده بود که گذشته با آنچه او می‌پنداشت به خاطر می‌آورد فرق بسیار داشته باشد، به گونه‌ای که گلهای باغچه خانه‌اش، نیلوفرهای کناره رود ویوون و مردمان خوب روستا و کلیسا و همه کومبره از یک فنجان چای سر برآوردند و شکل و جسم به خود بگیرند. برای این که آن لحظه‌های خوشی ممکن باشند، برای آن که او حس کند که به شکلی از نامیرایی رسیده است، ضروری بود که توفان فراموشی به راه بیفتد. به یاری فراموشی بود که خاطره نتوانسته بود هیچگونه پیوندی با زمان حال داشته باشد، و بدین گونه در جای خودش، در زمان خودش، باقی مانده و فاصله‌اش را، تک افتادگی‌اش را در ژرفای یک دره یا دامنه کوهی حفظ

کرده بود. درست در هنگامی که از گذشته کهنی دیگر هیچ چیز باقی نبود، پس از مرگ انسانها، پس از نابودی چیزها «روی ویرانه همه آنچه بجا مانده بود»، همانند معجزه کلیسایی در آب فرورفته که دوباره سر برآورد بنای عظیم خاطره به یاری یک حس ساده گذرا افراشته می شد. اما چه رابطه ای بود میان این «تصویر عاطفی» و آنی که او در درزه، در دامنه کوه، پشت سر گذاشته بود؟ چه تحولی رخ داده بود؟

استادان روانشناسی تجربی، در بررسی مسأله «بازگشت خاطرات از دست داده»، آنچه را که «تصویر عاطفی» نامیده می شود به عنوان مجموعه روندهایی عصبی تعریف می کردند که بر زندگی ارگانی و زندگی مغزی چیره می شود و در شدیدترین حالتش حتی خلسه آور است. این «تصویر عاطفی» به شکل تأثیری واقعی حس می شود که تأثیری از گذشته را با همه ضمایم فیزیکی اش زنده می کند تا جایی که حتی اشک به چشم می آورد. اما آیا به راستی یک «حالت تازه» است؟ ریوبه تفسیری بینابینی معتقد بود. به گفته او، این حالت هم کهن و هم تازه بود، «حالتی به راستی تشدید شده و دوباره زنده شده»، اما در هر حال، از آنجا که از تکرار نشان داشت، نمی شد آن را یک تصویر بکر دانست. اما پروست هیچ شکلی در این باره نداشت، و به نظر می رسد که با تأمل درباره آنچه حس کرده بود، درباره آنچه دریافته بود، به آن فیلسوفان و روانشناسان پاسخ می داد. به گفته او، میان خاطره ای که ناگهان به یاد می آوریم و حالت کنونی مان، به همان گونه که میان دو خاطره از دو زمان و مکان جداگانه، فاصله آن چنان بسیار است که خود همین فاصله برای فرق گذاشتن میان آن دو، و محال کردن هرگونه مقایسه و تشبیهی میان این و آن، بسنده است. اگر خاطره هوایی تازه را به مشامان می رساند، تازگی اش از آنجاست که پیشتر یک بار دیگر نیز حس شده است، هوایی است زلال تر از آنی که شاعران بیهوده کوشیده اند آن را در بهشت سراغ کنند. به گفته پروست، این هوای تازه تنها از آن رو ما را دستخوش حس ژرفی از تازگی می کند که پیشتر آن را حس کرده بودیم زیرا «بهشت های واقعی آنهایی اند که

از دست داده‌ایم.»

آلفرد بینه، یکی دیگر از نمایندگان روانشناسی تجربی، در تغییرات شخصیت (۱۸۹۲) نوشته بود که تداعی چیزهای گذشته به ما می‌آموزد که انبوهی از خاطرات مُرده انگاشته، به این دلیل که نمی‌توانیم آنها را با اراده‌مان به یاد آوریم، همچنان در ما به زندگی ادامه می‌دهند، و در نتیجه محدوده‌های حافظه شخصی و آگاهانه ما همانند شعور فعلی‌مان مرزهای مطلق ندارند، و در فراسوی این مرزها خاطراتی وجود دارند به همان گونه که ادراکها و استنتاج‌هایی نیز هستند. و همه جستجوی پروست، جستجوی کسی که از همان کتاب اولش تصمیم گرفته بود «مجموعه‌ای از یک سلسله رمانهای ناخودآگاه» بنویسد، برای این بود که، به پیروی از آموخته‌های برگسون، با کاوش در ضمیر ناخودآگاه، در ژرفاهای «زیرزمینی» روان، به برخی حقایق دست یابد، تا پدیده‌های ناشناخته‌ای را به شعور انسان بشناساند که به کلی فراموش شده بودند و در دوردستهای گذشته جا داشتند؛ هدف پروست این بود که آن بخش بسیار کوچکی که نماینده شناخت ما از خودمان است هرچه گسترده‌تر شود. آن تناوب‌های معروف دلش (آن گونه که «جستجو» را در آغاز، با وام گرفتن از اصطلاحات پزشکی، نامیده بود) و از اختلالات حافظه (عنوان یکی از کتابهای سولیه) ناشی می‌شد، و همه آنچه به جان پذیرفته بود، او را با رنج بسیار بر راه باور راسخی پیش می‌برد که پیشتر، شبیه آن را هنگامی داشته بود که از پزشکانش آموخت که روان وجود دارد: این باور استوار که علیرغم فراموشی، به یاری فراموشی، هیچ چیز ناخودآگاه آدمی نابود نمی‌شود.

در جهان ناپیوسته‌ای که او در آن بسر می‌برد، درجایی که حتی حافظه هم متناوب، و همه چیز تکه تکه بود، جایی که «من»های متعدد او، یکی پس از دیگری می‌آمدند و باهم کلنجار داشتند، و گاهی آن‌چنان در تضاد با یکدیگر که همدیگر را نمی‌شناختند، در ناپیوستگی‌ای فضایی و زمانی، پروست قانونهایی را باز می‌یافت که به ظاهر ذهنی بودند، اما به سوی

عینی‌ترین نتیجه‌گیری‌ها رهنمون می‌شدند. در نامه‌ای خطاب به ژاک ریویر، یکی از گردانندگان انتشارات NRF، هشدار داده بود که اثرش «یک ساختار، یک اثر دگماتیک بود و نه ایدئولوژیک»، به این معنی که در آن، تحول اندیشه به شیوه‌ای انتزاعی تحلیل نمی‌شد، بلکه بازآفرینی و زنده می‌شد. و خوش‌ترین لحظه‌های این جستجوی حقیقت، که به صورت مراحل پی در پی مسیر شناخت درمی‌آمد، با بحرانهایی مشخص می‌شد تقریباً شبیه بحرانهای یک بیمار عصبی، یا بیماری که به پیروی از روش سولیه، با «محرکی الکتریکی» به تکان درآمده باشد. این بازگشت‌های گذشته به راستی حالت خلسه را داشت. آن چند لحظه‌ای که این حالت طول می‌کشید آن‌چنان کامل بود که نه تنها چشمانش را وا می‌داشت تا اتاقی را که در آن بود نبیند، بلکه بینی‌اش را هم به حس کردن بوی جاهای دوردست می‌انگیخت، و همه وجودش را وا می‌داشت تا خود را، پیش از خفتن، در شهودی وصف‌ناشدنی غوطه‌ور بیندارد. در نبردی که میان جای دوردست و جای اکنون درمی‌گرفت، اگر جای کنونی پیروز نمی‌شد، راوی، به گفته خودش، «شاید از هوش می‌رفت.»

جووانی ماکیا

برای آقای گاستون کالمت
به گواهی سپاسی ژرف و پر مهر

مارسل پروست

www.KetabFarsi.com

بخش نخست

کومبره

www.KetabFarsi.com

دیرزمانی زود به بستر می رفتم. گاهی، هنوز شمع را خاموش نکرده، چشمانم چنان زود بسته می شد که فرصت نمی کردم با خود بگویم: «دیگر می خوابم». و نیم ساعت بعد، از فکر این که زمان خوابیدن است بیدار می شدم؛ می خواستم کتابی را که می پنداشتم به دست دارم کنار بگذارم و شمع را خاموش کنم؛ در خواب، همچنان به آنچه تازه خوانده بودم می اندیشیدم، اما این اندیشه ها حالتی اندک شگرف به خود گرفته بودند؛ به نظرم می آمد خود من آن چیزی بودم که کتاب درباره اش سخن می گفت: یک کلیسا، یک کوارتت، رقابت فرانسوی اول و شارل پنجم. این باور تا چند لحظه پس از بیداری با من بود؛ مایه شگفتی ام نمی شد اما چون فلس هایی روی چشمانم سنگینی می کرد و نمی گذاشت دریابم که شمعدان روشن نیست. سپس رفته رفته برایم نامفهوم می شد، آن گونه که افکار موجود پیشین در تناسخ. موضوع کتاب از من جدا می شد، با من بود که خود را با آن یکی بدانم یا نه؛ آنگاه بود که چشمانم می دید و در شگفت می شدم از تاریکی پیرامونم، که برای چشمانم خوب و آرام بخش بود، اما شاید بیشتر برای ذهنم که تاریکی را چیزی بی دلیل، بی مفهوم و به راستی گنگ و تیره می یافت. از خود می پرسیدم چه ساعتی می توانست باشد؛ سوت قطارهایی را می شنیدم که کم یا بیش دور، چون آواز پرندۀ ای در جنگل، با نمایاندن فاصله ها، گستره دشت خلوت را به چشمم

می آورد که در آن مسافر به شتاب به سوی ایستگاه می رود؛ و کوره راهی را که می پیماید هیجان جاهای تازه و کارهای بیرون از عادت، گپ اندکی بیشتر هنگام خداحافظی زیر چراغ غریبه که هنوز در سکوت شب با اوست، و شیرینی آینده بازگشت، در یادش خواهد نگاشت.

گونه هایم را به نرمی به گونه های زیبای بالش می فشردم که، پُر و خنک، به گونه های کودکی ما می مانند. کبریتی می زدم تا ساعتی را بینم. چیزی به نیمه شب نمانده. لحظه ای است که بیمار، ناگزیر از سفر و خوابیدن در مهمانخانه ای ناشناس، از درد بیدار می شود و دیدن خطی از روشنایی در پایین در خوشحالش می کند. چه خوب، دیگر صبح شده است! به زودی خدمتکاران پا می شوند، او زنگ می زند، به کمکش می آیند. امید رسیدن به آرامش، او را در تحمل درد یاری می کند. پنداری صدای پای شنید؛ پاهایی نزدیک و سپس دور شد. و خط روشنایی پایین در فرو مرد. نیمه شب است؛ چراغ گاز را خاموش کردند؛ آخرین خدمتکار رفت و همه شب را باید بی دوا بی درد کشید.

دوباره به خواب می رفتم، و گاهی فقط برای لحظه های کوتاهی بیدار می شدم، همان اندازه که خش و خش درونی روکش چوبی دیوار را بشنوم، چشم بگشایم و به کالتیدوسکوپ تاریکی خیره بشوم، به یاری هوشیاری گذرایم لذت خوابی را بچشم که اتاق و اثاثه اش و همه آنچه را که من تنها جزء کوچکی از آن بودم فرا گرفته بود، و رختی را که من نیز به زودی به آن می پیوستم. یا شاید با خواب بی هیچ زحمتی به دوره ای از زندگی بدوی ام بازگشته بودم که برای همیشه گذشته بود، و برخی از ترسهای کودکی ام را بازیافته بودم مانند وحشتی که داشتم از این که عموبزرگم مرا از موهایم بگیرد و بکشد و روزی که کوتاهشان کردند — و برای من نشان آغاز دوران تازه ای بود — پایان گرفت. این رویداد را هنگام خواب فراموش کرده بودم، و همین که بیدار می شدم تا از دست عموبزرگ بگریزم دوباره به یاد می آوردم، اما پیش از بازگشتن به دنیای رویاها از سر احتیاط بالش را گرد سرم می پیچیدم.

گاهی، به همان گونه که حوا از دندهٔ آدم پدید آمد، در خواب زنی از کشیدگی رانم زاییده می شد. لذتی که می رفتم تا بچشم او را پدید می آورد، و من می پنداشتم که آن لذت از اوست. تنم که گرمای خودش را در او حس می کرد می خواست با او درآمیزد، بیدار می شدم. در کنار آن زنی که یکی دو لحظه پیشتر ترکش کرده بودم همه آدمیان به نظرم بسیار دور می رسیدند؛ گونه ام هنوز از بوسه اش گرم و تنم از سنگینی کمرگاهش کوفته بود. اگر، آن گونه که گاهی پیش می آمد، چهرهٔ زنی را داشت که در زندگی شناخته بودم، خود را سراپا به راه این هدف می انداختم که بازش بیابم، مانند کسانی که سفر می کنند تا شهر دلخواهی را به چشم خود ببینند و می پندارند که می توان زیبایی رؤیا را در واقعیت یافت. رفته رفته یادش محو می شد، دختر خوابم را فراموش می کردم.

آدم خفته، رشتهٔ ساعتها و ترتیب سالها و افلاک را حلقه وار در پیرامون دارد. بیدار که می شود، به غریزه به آنها نظری می اندازد و در یک ثانیه می تواند جای خود را بر روی زمین، و زمانی را که تا هنگام بیداری او گذشته است، دریابد؛ اما می شود که رشته ها درهم پیچد، و بگسلد. اگر در نزدیکی صبح، پس از مدتی بیخوابی، هنگامی که چیزی می خواند و در وضعیتی بسیار متفاوت با آنی که عادت اوست خوابش ببرد، تنها با افراشتن دستی می تواند خورشید را بایستاند و پس بزند، و در نخستین دقیقهٔ بیداری دیگر زمان را نمی داند، و خواهد پنداشت که تازه خوابش برده بوده است. اگر در وضعیتی باز غریب تر، مثلاً پس از شام نشسته روی مبل، به خواب رود، از هم گسیختگی نظم افلاک کامل می شود، مبل جادویی او را شتابان در زمان و فضا می گرداند و در لحظهٔ گشودن پلکها خواهد پنداشت که ماهها پیشتر در سرزمین دیگری به خواب رفته بوده است. اما در همان بستر خودم هم، اگر خوابم سنگین بود و یکسره هوش از سرم می برد، ذهنم شناخت مکانی را که در آن خوابیده بودم و امی نهاد، و هنگامی که در میانهٔ شب بیدار می شدم به همان گونه که نمی دانستم کجا هستم در لحظهٔ اول نمی دانستم حتی کیستم؛ تنها

احساسی ساده و بدوی از وجود داشتم آن گونه که جانوری می تواند در ژرفای خود حس کند؛ از انسان غارنشین هم ساده تر بودم؛ اما آنگاه یاد — نه هنوز آن جایی که بودم، بلکه برخی از جاهایی که در گذشته آنجا بودم یا می شد بوده باشم — چون امدادی آسمانی به سراغم می آمد تا مرا از خلأئی که خود به تنهایی توان رهایی از آن نداشتم بیرون بکشد؛ در یک ثانیه از ورای قرنهای تمدن می گذشتم و پیکره گنگ چراغ نفتی، و سپس پیرهنهای یقه برگشته، آهسته آهسته تصویر اصلی من مرا بازمی ساخت.

شاید سکون چیزهای پیرامون ما از آنجایی آید که مطمئنیم آنها همانهایی اند که هستند و نه چیزهای دیگری، و از سکون اندیشه ما در برابر آنها. در هر حال، هنگامی که بدین گونه بیدار می شدم، و ذهنم بیهوده تکاپو می کرد تا دریابد کجا هستم، در تاریکی همه چیزها، سرزمین ها و سالها به دورم می چرخیدند. بدنم، کرخ تر از آن که بجنبد، به تناسب چگونگی خستگی اش می کوشید وضعیت اندامهایش را دریابد و بدین گونه جهت دیوار و جای اثاثه را برآورد کند تا مکانی را که در آن بود بازیابد و بازشناسد. یادش، یاد دنده ها، زانوان، شانه های اتاقهای بسیاری را که در آنها خوابیده بود یکی یکی در نظرش می آورد و در پیرامون او دیوارهای نامرئی در تاریکی می چرخیدند و به پیروی از شکل اتاقی که به یاد می آورد جا به جا می شدند. و حتی پیش از آن که فکرم، که در آستانه زمانها و شکلها دودل مانده بود، بتواند با سنجش شرایط جایی را که در آن بودم بازشناسد، تنم جای تخت، محل درها و چگونگی روشنایی پنجره های هر کدام از اتاقها را با فکری که هنگام خوابیدن در سر داشتم و در بیداری بازمی یافتم به خاطر می آورد. پهلوی خواب رفته ام، در جستجو برای شناختن جهتی که داشتم، خود را مثلاً دراز کشیده در برابر دیواری در یک تخت پرده دار مجسم می کرد، و من با خود می گفتم: «آها، پس با این که مادر نیامد به من شب خوش بگوید خوابم برد»، در روستا در خانه پدر بزرگم بودم که سالها پیش مرده بود؛ و بدنم، و آن پهلویی که رویش خوابیده بودم، نگهبانان گذشته ای که ذهنم نمی بایست

هیچگاه از یاد می برد، شعله چراغ خواب شیشه ای بوهم را به یاد می آوردند که شکل تنگی را داشت و با زنجیر از سقف آویخته بود، و شومینه ای از مرمر سیئا، در اتاق خوابم در کومبره در خانه پدر بزرگم، در روزهای دوردستی که در آن لحظه بی آن که به دقت به یادشان بیاورم به نظرم حال می رسیدند و اندکی بعد در بیداری کامل بهتر به خاطر می آمدند.

سپس یاد وضعیت تازه ای زنده می شد: دیوار به طرف دیگری می گشت. در اتاقم در خانه مادام دوسن لو در روستا بودم؛ وای! دستکم ساعت ده است، شام را هم خورده اند! چرتی را که هر غروب، در بازگشت از گردش با مادام دوسن لو پیش از لباس پوشیدن می زنم بیش از اندازه طول داده ام. چون سالها از آن دوره کومبره گذشته است که، در دیرترین هنگام بازگشتمان بازتاب سرخ شامگاه را روی شیشه های پنجره اتاقم می دیدم. زندگی در تانسونویل، در خانه مادام دوسن لو، از نوع دیگری است، لذتی از نوعی دیگر می برم هنگامی که فقط شبها بیرون می روم و راههایی را که زمانی در آفتاب در آنها بازی می کردم در مهتاب می پیمایم؛ و اتاقی را که در آن به جای لباس پوشیدن برای شام خوابیده ام در بازگشت از دور می بینم، که روشنایی چراغ، تنها فانوس شب، در آن جابه جا می شود.

این یادآوری های گردان و آشفته هیچگاه بیش از چند ثانیه نمی پایید؛ اغلب، در حالت گیجی گذرایم از این که در کجا بودم، تفاوت یک یک گمانهای گوناگونی که آن را پدید می آوردند برایم به همان اندازه نامشخص بود که بخواهیم، با تماشای اسبی که می تازد، وضعیت های پیاپی اسبی را در نظر آوریم که یک کینتوسکوپ^۱ به ما نشان می دهد. اما گاهی این و گاهی آن اتاقی را که در زندگی آنجا بسر برده بودم به خاطر می آوردم و رفته رفته همه آنها در خیال پروری های طولانی پس از بیداری به یاد می آمدند: اتاقهای زمستانی که هنگام خفتن در آنها، سر را در آشیانه ای فرو می بریم که از چیزهای گونه گون ساخته ایم: یک گوشه بالش، کناره های پتو، گوشه ای از یک شال، لبه تخت و نسخه ای از روزنامه دباروز، که همه باهم به همان شیوه

پرنندگان با فشار پیگیر در هم تنیده می شوند؛ آنجا که، در یخبندان، لذت می بریم از این که خود را از هوای بیرون در امان می بینیم (چون پرستوی دریایی که در گرمای شکافهای زیرزمینی لانه می کند) و آنجا که، آتش شومینه همه شب روشن بوده است، و پیچیده در ردایی از هوای گرم و دودناک می خوابیم که روشنای ترکه های گُر گرفته در آن می دود، در پستیوی لمس نکردنی، غار گرمی کنده شده در دل اتاق، فضایی سوزان و جنبان در درون پوسته حرارتی اش، با نسیمهایی که چهره ات را خنک می کند و از گوشه ها می وزد، از بخشهای نزدیک پنجره یا دور از آتشگاه که سرد شده اند؛ — اتاقهای تابستانی آنجا که درآمیختن با شب ولرم خوش است، آنجا که مهتاب آویخته بر لته های نیمه باز نردبان جادویی اش را تا پای تخت می اندازد، آنجا که کمابیش در هوای آزاد می خوابی آن سان که مرغ زنبورخوار در نوک پرتوی از آفتاب با نسیم تاب می خورد؛ — گاهی اتاق لویی شانزدهم، آن چنان شاد که حتی شب اول هم از آن چندان ناخشنود نبودم و ستونهای باریک نگهدارنده سقف آنجا با چه زیبایی از هم فاصله گرفته بود تا تخت را جا دهد و آن را بنمایاند؛ گاهی برعکس، آن اتاق کوچک اما سقف افراشته، که به شکل هرمی در بلندای دو طبقه کنده شده بود و بخشی از دیوارهایش را آکاژو می پوشاند، و از همان نخستین ثانیه بوی ناشناس و تیورش^۲ ذهنم را زهرآگین کرد، و شکی نداشتم از دشمنی پرده های بنفش و بی اعتنائی خودستایانه ساعت آونگی اش که بالای دیوار چنان سروصدایی می کرد که انگار نه انگار من آنجا بودم؛ — آنجا که آینه ای شگرف و نامهربان با پایه های چهارگوش یکی از زاویه های اتاق را کج می بست و در نرمی و همواری میدان دید همیشگی ام حفره ای ناگهانی و پیش بینی نشده می کند؛ — آنجا که فکرم، با ساعتها کوشش برای آن که از هم پیرا کند، خود را بالا بکشد تا دقیقاً شکل اتاق را بگیرد و بتواند تا بالای آن قیف غول آسا را پر کند، شبهای دردناکی را گذراند آنگاه که من، با چشمان باز گوشهای نگران، بینی نافرمان و دل پر تپش در بستر افتاده بودم؛ تا زمانی که عادت رنگ پرده ها را عوض کرده و

آونگ را خاموش، و به آینه کج و بیرحم مهربانی آموخته، و بوی وتیور را اگر نه یکسره تارانده دستکم پنهان کرده، و از بلندی آشکار سقف کاسته باشد. عادت! سامانده کارساز اما کند، که در آغاز ذهن ما را وامی‌گذارد تا هفته‌ها در جایگاهی موقت رنج بکشد؛ با این همه ذهن از آن خرسند است زیرا بدون عادت و تنها با توانایی‌های خود نمی‌تواند جایی را برای ما نشستی کند.

البته، دیگر بیدار شده بودم، تنم برای واپسین بار چرخ می‌زده و فرشته یقین همه چیز را در پیرامونم از جنبش باز ایستانده بود، مرا زیر پتوها در اتاق خوابانده، و در تاریکی گنجه، میز کار، شومینه، پنجره رو به کوچه و دو در اتاقم را کمابیش سر جاهایشان قرار داده بود. اما گرچه خوب می‌دانستم در اتاقهایی نبودم که بیخبری لحظه بیداری برای یک آن اگر نه تصویر روشن آنها را به من نمایانده، دستکم امکان حضورشان را به من باورانده بود، با این همه حافظه‌ام برانگیخته شده بود؛ معمولاً، بر آن نمی‌شدم دوباره زود به خواب بروم؛ بیشتر شب را به یادآوری زندگی گذشته‌مان در کومبره در خانه عمه بزرگم، در بلبک، پاریس، دونسیر، ونیز و جاهای دیگر می‌گذراندم، و همچنین جاها و آدمهایی که در آنجاها شناخته بودم، آنچه از آنان دیده و آنچه درباره‌شان شنیده بودم.

هر روز در کومبره، از همان پایان بعدازظهر، بسیار پیشتر از هنگامی که باید به بستر می‌رفتم و، بی آن که بخوابم، از مادر و مادر بزرگم دور می‌ماندم، اتاق خوابم گرانیگاه دردناک دلشوره‌هایم می‌شد. البته، برای سرگرمی ام در شبهایی که بیش از اندازه درمانده به نظر می‌رسیدم، چراغ جادویی به من داده بودند که، در انتظارزمان شام، آن را روی چراغ اتاقم می‌گذاشتند؛ و، به همان گونه که شیوه نخستین معماران و استادان شیشه‌گر دوره گوتیک بوده است، آن چراغ دیوارهای مات اتاق را از بازتابهای رنگین کمائی لمس نکردنی و تصویرهای فراطبیعی رنگارنگ می‌پوشانید که در آنها افسانه‌هایی را

آن سان که در یک شیشه نگاره لرزان و گذرا نقاشی کرده بودند. اما این هم اندوه مرا بیشتر می‌کرد، چون همان تغییر روشنائی برهم زنده عادت می‌شد که به اتاقم پیدا کرده بودم و به یاری آن می‌توانستم، جز در هنگام شکنجه به بستر رفتن، آنجا را تحمل کنم. با آن چراغ، دیگر اتاقم را باز نمی‌شناختم و دچار دلشوره می‌شدم، به همان گونه که در اتاقی از یک مهمانخانه یا خانه بیلاقی که از قطار پیاده شده و برای نخستین بار به آنجا پا گذاشته باشم.

گولو، سرشار از عزمی ترس آور، همگام با جست و خیز اسبش از جنگل کوچک سه گوش بیرون می‌زد که رنگ سبز تیره اش شیب تپه ای را به نرمی می‌پوشانید، و جستان و خیزان به سوی کوشک ژنه و بودو برابان^۳ تیره بخت پیش می‌رفت. پیکره کوشک به پیروی از خطی منحنی بریده می‌شد که همان لبه یکی از بیضی‌های شیشه‌ای بود که در قابی گذاشته و میان شکافهای چراغ سُرانده بودند. چیزی بیش از دیواری از کوشک نبود و گولو تکه زمین برهنه‌ای در برابر داشت که درمیانه آن ژنه و یو، کمر بند آبی به میان، غرق خیال بود. کوشک و زمین هردو زرد بودند و من پیش از آن هم که آنها را بینم رنگشان را می‌دانستم زیرا، آهنگ زرد گون نام برابان پیش از شیشه‌های چراغ آن را به روشنی به من نمایانده بود. گلولویک لحظه می‌ایستاد تا غمگینانه توصیف پر طمطراقی را بشنود که عمه بزرگ به صدای بلند می‌خواند و به نظر می‌رسید آن را خیلی خوب می‌فهمد، و رفتارش را، با حالتی از رامی که از فرّ و شکوه هم بی‌نشان نبود، با توصیفهای کتاب سازگار می‌کرد؛ سپس با همان گامهای جستان دور می‌شد. و هیچ چیز نمی‌توانست تاخت و پیشروی گندش را بایستاند. اگر چراغ جابه‌جا می‌شد، اسب گولورا می‌دیدم که روی پرده پنجره پیش می‌تاخت، هیکلش روی تاهای پرده پهن می‌شد و در فرو رفتگی‌های آن فرو می‌رفت. پیکر گولو هم، که از همان جنس فراطبیعی بدن مرکبش بود، با هر مانع مادی و هر چیزی که در سر راهش قرار می‌گرفت کنار می‌آمد، آن را چون استخوانبندی بدنش درونی می‌کرد، حتی دستگیره در را که در جا با آن خو می‌گرفت و به حالتی

شکست‌ناپذیر جامهٔ سرخ یا چهرهٔ رنگ پریده همیشه نجیب و همیشه غمگینش را از روی آن می‌سُراند، بی‌آن که از این همه دگرگونی پیکرش چهره درهم کشد.

درست است که این تابشهای درخشان را که گویی از دورانهای گذشته مروونژی می‌آمدند و بازتابهایی چنان کهن از تاریخ را پیرامون من می‌چرخاندند، گیرا می‌یافتم. با این همه نمی‌توانم بگویم این رخنهٔ رمز و زیبایی در اتاقی که رفته رفته آن را چنان از من خودم انباشته بودم که دیگر توجهم نه به آن که به خودم بود چگونه مرا بیقرار می‌کرد. با پایان گرفتن تأثیر کرخ‌کنندهٔ عادت، به اندیشیدن و حس کردن چیزهایی چنین غم‌انگیز می‌پرداختم. دستگیره در اتاقم، که برای من با همهٔ دستگیره‌های جهان فرق داشت، چون آن چنان ناخودآگاه به آن دست می‌زدم که گفتم بی‌آن که لازم باشد بچرخانمش خود به خود باز می‌شود، یکباره به صورت پیکرهٔ اختری گولو درمی‌آمد. و همین که زنگ شام زده می‌شد، به شتاب به ناهارخوری می‌دویدم که چراغ بزرگ سقف آویز آن، بی‌خبر از گولو و ریش آبی^۵، و آشنا با پدر و مادرم و خوراک گوساله، روشنای هر شبه‌اش را می‌پراکند؛ تا خودم را به آغوش مادرم بیندازم که بدبختی‌های ژنه و یودو برابان او را برایم عزیزتر می‌کرد، همچنان که بد سگالی‌های گولو و امی داشتم که وجدان خود را با دقت بیشتر بکاوم.

زود پس از شام، افسوس، باید مادر را ترک می‌کردم که برای گپ زدن با دیگران می‌ماند، که اگر هوا خوب بود در باغچه، و اگر بد بود همه در تالار کوچک می‌نشستند. همه، بجز مادر بزرگم که می‌گفت «حیف است آدم در روستا در جای در بسته بماند»، و در روزهای خیلی بارانی، با پدرم بحثهای پایان‌ناپذیر می‌کرد که چرا به جای آن که بگذارد بیرون باشم، مرا به اتاقم می‌فرستاد تا کتاب بخوانم. با غصه می‌گفت: «اگر می‌خواهید او را سالم و قوی بار بیارید راهش این نیست. بخصوص این بچه که این قدر به مقاومت و اراده احتیاج دارد.» پدرم شانه‌ای بالا می‌انداخت و هواسنج را نگاه می‌کرد،

چون به هواشناسی علاقه داشت، و مادرم، که می‌کوشید سر و صدا نکند تا مبادا پدرم ناراحت بشود، او را با احترامی مهرآمیز نگاه می‌کرد، اما خیلی به او خیره نمی‌شد چون در پی آن نبود که به رمز برتری‌هایش پی ببرد. ولی در هر هوایی، حتی زیر رگبار تند که فرانسواز به شتاب صندلیهای نیی را تومی برد تا خیس نشوند، مادر بزرگ را در حیاط خلوت رگبار زده می‌دید که موهای خاکستری آشفته‌اش را جمع می‌کرد تا پیشانی‌اش از باد و باران سلامت بخش بیشتر بهره ببرد. می‌گفت: «آها، آدم یک نفسی می‌کشد!» در باریکه راههای خیس از باران — که به عقیده او باغبان تازه، که طبیعت را حس نمی‌کرد و پدرم از همان صبح از او پرسیده بود هوا خوب خواهد شد یا نه، آنها را زیادی قرینه ساخته بود — گامهایی ریز و چالاک و پر از شور برمی‌داشت که آهنگ آنها را جنبشهای گوناگونی تنظیم می‌کرد که سرمستی از رگبار، نیروی پاکیزگی و سلامت، نادرستی احمقانه تربیت من و قرینگی باغچه‌ها در درون او برمی‌انگیخت و نه این تمایل — که او هیچ دریندش هم نبود — که نگذارد دامن آلویی رنگش به لکه‌های گل آلوده شود که آن را تا جایی می‌پوشاندند که همیشه مایه درماندگی و دردسر خدمتکارش بود.

هر بار که این باغچه گردی‌های مادر بزرگم پس از شام انجام می‌شد، یک چیز می‌توانست او را به داخل خانه برگرداند: اگر در یکی از لحظه‌های متناوبی که، گردش کنان، چون حشره‌ای به روشنایی چراغهای تالار کوچک نزدیک می‌شد که در آن روی میز بازی لیکور می‌دادند، عمه بزرگم داد می‌زد: «باتیلد! بیا جلو شوهرت را بگیر که کنیاک نخورد!» چون برای این که او را دست بیندازد چند قطره‌ای لیکور به پدر بزرگم می‌خوراند، درحالی که برای او ممنوع بود (مادر بزرگ چنان روحیه متفاوتی را به خانواده پدرم آورده بود که همه با او شوخی می‌کردند و دستش می‌انداختند.) پیرزن بینوا می‌آمد، با التماس از شوهرش می‌خواست که کنیاک نخورد؛ اما او می‌رنجید، و جرعه لیکور را سر می‌کشید، و مادر بزرگ دلسرد و غمگین، اما لبخند به لب، می‌رفت، چون آن چنان خوشدل و مهربان بود که محبتش به

دیگران و بی‌اعتنایی اش به وجود خود و رنج‌هایش در نگاه او در لبخندی باهم کنار می‌آمدند که، برخلاف آنچه در چهره بسیاری از آدم‌ها دیده می‌شود، اگر تمسخری در آن بود فقط برای خودش بود، و برای همه ما بسان بوسه‌ای بود که چشمانش، که نمی‌توانستند کسانی را که دوست می‌داشت بدون نوازش عاشقانه نگاه کنند، نارمان می‌کردند. آن آزاری که عمه بزرگ به او می‌داد، و التماس‌های بی‌اثر و بیهودگی و مستی کوشش‌های از پیش شکست خورده‌اش برای این که گیلان لیکور را از دست پدر بزرگم بگیرد، از چیزهایی بود که دیدنشان بعدها عادت می‌شود، تا جایی که آدم به آنها می‌خندد و به عمد و شادمانه طرف آزاردهنده را می‌گیرد تا به خود پذیراند که آزاری در کار نیست؛ اما در آن زمان چنان مرا به خشم می‌آورد که دلم می‌خواست عمه بزرگ را بزنم. ولی همین که می‌شنیدم: «باتیلند، بیا جلو شوهرت را بگیر که کنیاک نخورد!» منی که از نظریا کاری دیگر بزرگ شده بودم، کاری را می‌کردم که همه‌مان، در بزرگسالی، در برابر ظلم و رنج کشی می‌کنیم: از دیدنشان رو برمی‌گرداندم، به اتاق کوچکی در کنار دفتر کار در طبقه بالای خانه می‌رفتم و گریه می‌کردم، اتاقی که بوی سوسن می‌داد و بوی انگورک وحشی که لای سنگهای دیوار بیرون خانه روییده بود و یک شاخه پرگلش از پنجره نیمه باز تو می‌آمد و هوا را عطرآگین می‌کرد. این اتاق، که برای کاربردی مشخص‌تر و پیش‌پافتاده‌تر ساخته شده بود، و روزها می‌شد از آنجا تا برج روستنویل لوپن را دید، شاید به دلیل آن که تنها اتاقی بود که اجازه داشتم درش را قفل کنم دیر زمانی پناهگاه من بود و جایگاه همه آنچه باید در خلوت تنهایی می‌کردم: کتاب خواندن، خیال‌پروری، گریه و خوشی. افسوس! نمی‌دانستم که بی‌ارادگی من و ضعف جسمانی‌ام، و آینده نامطمئنی که از آنها برایم برمی‌آمد، بسیار بیشتر از ناپرهیزی‌های شوهر مایه غصه و نگرانی مادر بزرگم در آن قدم زدنهای بی‌پایان بعد از ظهر و غروب می‌شد، هنگامی که پیایی می‌آمد و می‌رفت و چهره زیبایش را، کج به آسمان بلند می‌کرد با آن گونه‌های سبزه و چین برداشته که با فرا رسیدن پیری چون زمین شخم زده پاییزی به بنفشی

می زدند، و هنگامی که از خانه بیرون می رفت توری سبکی که تا نیمه بالا می زدش آنها را می پوشاند و همیشه قطره اشک ناخواسته ای که از سرما یا از غصه ای بود رویشان خشک می شد.

هنگامی که می رفتم بخوابم، تنها مایه دلخوشی ام این بود که مادر بیاید و مرا در بسترم ببوسد. اما این «شب خوش» آن چنان کوتاه بود، و او چنان زود می گذاشت و می رفت، که لحظه ای که می شنیدم بالا می آمد، و از راهروی دو در می گذشت، و پیرهن ململ آبی اش که رشته های نازک گاه بافته از آن آویخته بود به نرمی صدا می کرد، برایم لحظه ای درد آور بود. از یک لحظه بعد خبر می داد که مادر مرا ترک کرده و رفته بود، به گونه ای که آرزو می کردم آن «شب خوش»ی که آن همه دل بسته اش بودم هر چه دیرتر از راه برسد، و زمان آرامشی که مادر هنوز نیامده بود هر چه بیشتر طول بکشد. گاهی، پس از آن که مرا بوسیده بود و در را باز می کرد تا برود، دلم می خواست صدایش کنم، به او بگویم «یک بار دیگر ببوسم»، اما می دانستم که اگر چنین می کردم در جا چهره درهم می کشید، چون همان که برای تسکین غصه و بیتابی من می پذیرفت که بیاید و مرا ببوسد، و آن بوسه آرامش را برایم بیاورد، مایه خشم پدرم بود که این مراسم را مسخره می یافت، و مادر بیشتر دلش می خواست بکوشد تا این نیاز و عادت را از سر من بیندازد، تا چه رسد به این که بگذارد در آستانه در بوسه دیگری از او بخوام. و دیدن چهره درهم کشیدن او همه آن آرامشی را که لحظه ای پیشتر به من داده بود برهم می زد، لحظه ای که چهره مهر آگینش را روی تختم خم می کرد، گونه اش را چون نان مقدسی برای عشاء آرامش پیش می آورد تا لبهای من از حضور تن او بهره بگیرد و توان خفتن بیابد. اما چنین شبهایی، که مادر به هر حال همان اندک زمان را در اتاق من می ماند، در کنار شبهایی که برای شام مهمان داشتیم و نمی آمد تا به من شب خوش بگوید، شبهای خوشی بود. شمار مهمانان ما بیشتر به آقای سوان محدود می شد که، گذشته از برخی غریبه های گذرنده، کمابیش تنها کسی بود که به خانه مادر کومبره می آمد، گاهی ناخوانده پس از شام و گاهی به عنوان همسایه

برای آن که با ما شام بخورد (که پس از ازدواج نامناسبش کم‌تر دعوت می‌شد چون پدر و مادرم نمی‌خواستند همسرش را ببینند.) شبهایی که گرد میز آهنی زیر بلوط بزرگ جلوخانه نشسته بودیم، و از ته باغچه نه صدای بلند و تیز زنگوله‌ای که با ورود اهل خانه، بی‌آن که زنگ زده باشند، به صدا درمی‌آمد و آوای زنگارآلود پایان‌ناپذیر خشکش گوش آدم را کرمی‌کرد، بلکه دینگ و دانگ خجولانه، بیضوی و طلایی زنگ ویژه غریبه‌ها شنیده می‌شد، همه با خود می‌گفتند: «مهمان، بینی کیست؟» اقا می‌دانستیم که نمی‌توانست کسی جز آقای سوان باشد؛ عمه بزرگ، با لحنی که به زحمت می‌کوشید طبیعی باشد، و به صدای بلند برای این که دیگران هم از او یاد بگیرند، می‌گفت نباید آن‌طور پیچ‌پیچ کرد؛ که برای کسی که از راه می‌رسد هیچ چیز بدتر از این نیست و او خیال خواهد کرد که چیزهایی می‌گفتیم که او نباید بداند؛ و مادر بزرگ را به مأموریت شناسایی می‌فرستادیم که همیشه از خدا می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند و در باغچه گشتی بزند، و با استفاده از آن فرصت در سر راهش چندتایی از قایمه‌های بوته‌های گل سرخ را دزدانه می‌کند تا گلها حالت طبیعی‌تری پیدا کنند، چون مادری که دست در موهای فرزندش می‌کند تا آنها را که آرایشگر بیش از اندازه صاف و پخت کرده است بژولاند.

همه چشم به راه خبری می‌ماندیم که مادر بزرگ از دشمن می‌آورد، انگار که ندانیم سر و کارمان با کدامیک از چندین و چند مهاجم احتمالی باشد، و چیزی نگذشته پدر بزرگ می‌گفت: «فکر می‌کنم صدای سوان است.» به راستی هم او را از صدایش می‌شناختیم، چهره‌اش را با بینی خمیده، چشمان سبز، پیشانی بلند و موهای بور رو به سرخی که به شیوه برمان^۶ می‌آراست خوب نمی‌دیدیم، چون در باغچه کم‌تر چراغی روشن می‌کردیم تا پشه جمع نشود، و من بی‌آن که به چشم بزند می‌رفتم تا بگویم که شربت بیاورند؛ مادر بزرگ خیلی در بند آن بود که آوردن شربت حالت استثنایی و فقط ویژه مهمان را نداشته باشد، و این را دوستانه‌تر می‌یافت. آقای سوان، گرچه خیلی

از پدر بزرگم جوان تر بود به او بسیار علاقه داشت، چه او یکی از بهترین دوستان پدرش به شمار می رفت که مرد خیلی خوب اما غریبی بود که، گویا، گاهی با کوچک ترین چیز احساساتش دگرگون و خط فکرش عوض می شد. چندین بار در سال، سر میز، تعریفهای همیشه یکسان پدر بزرگ را درباره رفتار پدر آقای سوان در هنگام مرگ همسرش می شنیدم که شب و روز کنار بالین او مانده بود. پدر بزرگم، که از مدتها پیش او را نمی دید، به دو خودش را به ملکی که خانواده سوان در نزدیکی کومبره داشتند رساند و توانست برای چند لحظه ای او را، که همچنان گریه می کرد، از اتاق بیرون ببرد تا شاهد به تابوت کردن همسرش نباشد. در باغ، که کمی آفتابی بود، چند قدمی زدند. ناگهان، آقای سوان بازوی پدر بزرگم را گرفت و به صدای بلند گفت: «آه! دوست عزیز، چقدر خوب است که در هوای به این قشنگی با هم قدم می زنیم! به نظر شما این درختها، این نسترنها، این استخرم که هیچوقت ازش تعریف نکردید، قشنگ نیست؟ قیافه تان چقدر گرفته است. می بینید چه نسیمی می وزد؟ آه، امید عزیزم، نمی شود منکر شد که زندگی بهرحال جالب است!» ناگهان به یاد مرگ همسرش افتاد، و بدون شک چون برایش مشکل بود که بکوشد تا بفهمد چرا در چنان هنگامی چنان شادمانی ای حس کرده بود به همین بسنده کرد که دستی به پیشانی بکشد و چشمان و شیشه های عینکش را پاک کند، کاری که همیشه هنگام رویارویی با یک مسأله دشوار می کرد. در دو سالی که پس از مرگ همسرش زنده ماند، دلش از غصه او آرام نگرفت، اما به پدر بزرگم می گفت: «عجیب است، اغلب به فکر زن بینوایم می افتم، اما نمی توانم هر بار خیلی به او فکر کنم.» از آن پس، «اغلب اما کم کم، مثل سوان بینوا» یکی از تکیه کلامهای پدر بزرگم شد که در هر باره ای آن را به زبان می آورد. ممکن بود این آقای سوان به نظرم هیولایی برسد اگر پدر بزرگم، که به نظرم بهترین داور بود و اعتبار حکمش برای من چون و چرا نداشت، و بعدها اغلب برای بخشودن خطاهایی به کارم آمد که به محکوم کردنشان گرایش داشتم، درباره او نگفته بود که: «چه می گویند؟»

نمی دانید چه دل پاکی داشت!»

با آن که پسر آقای سوان سالهای سال، و به ویژه پیش از ازدواجش، اغلب برای دیدن پدر بزرگ و مادر بزرگم و عمه بزرگ به کومبره می آمد، هیچکدام از اینها بونبردند که او دیگر در محیطی بسرنمی برد که خانواده اش در آن زندگی می کردند و آنان — با همان بیگناهی کامل مهمانخانه داران شریفی که، ندانسته، تبهکار سرشناسی را اتاق داده باشند — کسی را نزد خود می پذیرفتند که، در پس نام سوان که در خانه ما به نوعی به او حالت ناشناس می داد، یکی از برازنده ترین اعضای ژوکی کلوب، دوست برگزیده کنت پاریس^۷ و پرنس دوگال^۸، و یکی از محبوب ترین مردان محفلهای اشرافی فوروسن ژرمن بود.

بیخبری ما از زندگی سوان در این محفلهای برجسته تا اندازه ای از توداری و رازنگهداری او بود، اما از آنجا نیز می آمد که بورژواهای آن زمان از جامعه برداشتی کمابیش هندووار داشتند، و آن را مجموعه ای از کاستهای بسته می دانستند که هرکسی، از همان هنگام زاده شدن، در جایگاهی می ماند که پدر و مادرش داشتند و هیچ چیز، مگر اتفاقی چون یک موفقیت حرفه ای استثنایی یا وصلتی نامنتظر، نمی توانست آدم را ترقی دهد و به کاست بالاتری ببرد. آقای سوان پسر دلال بورس بود؛ پس، «پسر سوان» هم باید در همه زندگی در کاستی می ماند که دارایی افراد آن، مانند درآمد رتبه ای از مؤدیان مالیاتی، از فلان تا فلان مبلغ را در برمی گرفت. معلوم بود که پدرش با چه کسانی نشست و برخاست داشت، در نتیجه مشخص بود که همشینان او نیز باید چه کسانی و در «چه حدی» باشند. اگر کسان دیگری را هم می شناخت، به حساب روابط جوانی گذاشته می شد که دوستان قدیمی خانواده اش، مانند خانواده من، خوشدلانه ندیده می گرفتند به ویژه که، از زمانی که یتیم شده بود، همچنان وفادارانه به دیدنشان می آمد؛ اما می شد شرط بست که آن همشینانش که ما نمی شناختیم از آنهایی بودند که اگر با ما بود و می دیدشان جرأت نمی کرد با آنان آشنایی نشان بدهد. اگر بنا بود

درباره فرزندان خانواده‌های کارمند هم‌تراز پار و مادر سوان یک ضریب اجتماعی در نظر گرفته شود ضریب او کمی پایین‌تر از دیگران می‌شد چون رفتارش خیلی ساده بود، و با علاقه‌ای که از قدیم به چیزهای عتیقه و تابلوهای نقاشی داشت، در خانه‌ای کهنه و پر از مجموعه‌هایی می‌نشست که مادر بزرگم خیلی دلش می‌خواست آنها را ببیند، اما خانه در یک دورلثان قرار داشت و مادر بزرگم نشستن در آن محله را ناپسند می‌دانست. عمه بزرگ از سوان می‌پرسید: «حالا، در این کار وارد هستید یا نه؟ این را به خاطر خودتان می‌پرسم چون بعید نیست هر تابلو آشغالی را به‌تان بیندازند!»؛ روشن بود که عمه به هیچ‌وجه او را کار آشنا نمی‌دانست و حتی از نظر فکری هم چندان اعتقادی به مردی چون او نداشت که در گفتگو از پرداختن به چیزهای جدی سر باز می‌زد و نه تنها هنگام ارائه دستوره‌های تازه آشپزی که با شرح کوچک‌ترین جزئیات همراه می‌کرد، بلکه حتی هنگامی که خواهران مادر بزرگم درباره موضوعات هنری بحث می‌کردند از خود دقتی بسیار عامیانه نشان می‌داد. اگر در این بحثها از او خواسته می‌شد که نظری بدهد، یا از تابلویی ستایش کند، سکوتی کمابیش برخوردار می‌گرفت اما اگر می‌توانست درباره موزه‌ای که تابلو در آن بود، یا درباره تاریخ کشیده شدنش، اطلاعاتی عینی بدهد به حرف می‌آمد. بیشتر به این بسنده می‌کرد که برای سرگرمی ما، قضیه تازه‌ای را تعریف کند که برای او و کسانی از میان آدمهایی که می‌شناختیم، داروخانه دار کومبره، آشپز ما، مهترمان، پیش آمده بود. البته، این تعریفها همیشه عمه بزرگ را می‌خندانده، بی‌آن که بتواند بفهمد که خنده‌اش از نقش مسخره‌ای بود که سوان در آنها به خود می‌داد یا از شیوه‌ای که در گفتن آنها به کار می‌برد: «واقعاً که آدم جالبی هستید، آقای سوان!» از آنجا که عمه بزرگ تنها کسی از خانواده ما بود که تا اندازه‌ای جلفی می‌کرد، اگر در حضور غریبه‌ها بحث آقای سوان پیش می‌آمد می‌گفت که او، اگر دلش می‌خواست، می‌توانست در بولوار هوسمن یا خیابان اوپرا خانه بگیرد، که پسر آقای سوان بود که باید برایش چهار پنج میلیونی ارث گذاشته

باشد، و البته این چرت و پرتی بود که خود او می‌بافت. چرت و پرتی که عمه فکر می‌کرد برای دیگران خیلی جالب باشد تا جایی که در پاریس، هر بار که آقای سوان در روز اول ژانویه به دیدنش می‌رفت و کیسه‌ای از شاه‌بلوط شکر پرورده برایش می‌برد، اگر کسان دیگری حاضر بودند رو به او می‌کرد و می‌گفت: «خوب، آقای سوان، هنوز در همان خانه نزدیک انبار شراب می‌نشینید که هر وقت خواستید به لیون بروید مطمئن باشید که به قطار می‌رسید؟»^۹ این را می‌گفت و از گوشه چشم، و از بالای عینک، نگاهی به دیگر مهمانان می‌انداخت.

اما اگر به عمه بزرگ گفته می‌شد که این مردی که به عنوان «پسر سوان» کاملاً «صلاحیت» داشت که با همه محافل «بورژوازی خوب»، با سرشناس‌ترین وکلا و قضات پاریس رفت و آمد داشته باشد (که البته به نظر می‌رسید تا اندازه این امتیاز خود را زیر پا گذاشته باشد)، زندگی یکسره متفاوتی را، به نوعی دزدکی، در پیش گرفته بود؛ که در پاریس، با گفتن این که به خانه می‌رود که بخوابد از پیش ما می‌رفت و در همان اولین پیچ خیابان راهش را کج می‌کرد و سر از یکی از محفل‌هایی درمی‌آورد که چشم هیچ دلال بورس و هم‌ترازش به آنها نمی‌افتاد، برای عمه به همان اندازه شگفت‌آور بود که برای زن کتاب خوانده‌تری این فکر که دوست نزدیک آریسته^{۱۰} باشد، و دستگیرش بشود که پس از گپی که با هم می‌زنند او می‌رود تا پا به قلمرو تیس بگذارد، به دیاری که از چشم آدمیان خاکی دور است و در آنجا به روایت ویرژیل، آریسته را با آغوش باز می‌پذیرند؛ یا — اگر بخواهیم تمثیلی را به کار ببریم که بیشتر امکان داشت به ذهن او بیاید، چون تصویرش را روی بشقابهای شیرینی خوری‌مان در کومبره دیده بود — این فکر که با علی بابا شام بخورد و او، پس از آن که خود را تنها یافت، به غار جادویی اش که آکنده از گنج‌های ندیده نشنیده است، بازگردد.

یک بار که در پاریس، پس از شام به دیدنمان آمد و عذرخواست از این که لباس رسمی به تن داشت، و پس از رفتنش فرانسواز گفت از راننده

شنیده که در خانه یک «شاهزاده خانم» مهمان بوده است، عمه بی آن که سرش را از روی بافتنی اش بلند کند شانه‌ای بالا انداخت و با پوزخندی خوشدلانه گفت: «بله، یک شاهزاده خانم».

رفتار عمه بزرگ با سوان چندان احترام‌آمیز نبود. از آنجا که می‌پنداشت که دعوت شدن به خانه ما باید مایه نازش او باشد، به نظرش بسیار طبیعی می‌رسید که هر بار او در تابستان به دیدنمان می‌آمد سبدی از هلو یا تمشک باغش همراه آورده باشد یا هر بار که به ایتالیا می‌رفت عکسهایی از شاهکارهای هنری آنجا برای من بیاورد.

هر بار که برای ساختن چاشنی سبزی تخم‌مرغ یا سالاد آناناس برای مهمانی‌های خیلی رسمی به او نیاز داشتیم بی هیچ ملاحظه‌ای دنبالش می‌فرستادیم، مهمانی‌هایی که خودش را دعوت نمی‌کردیم چون او را دارای چنان شأنی نمی‌دانستیم که همپای مهمانان غریبه‌ای باشد که برای نخستین بار به خانه‌مان می‌آمدند. اگر بحثی به اعضای خاندان شاهی فرانسه کشیده می‌شد، عمه بزرگ به سوان که شاید نامه‌ای از تو یکنه‌ام^{۱۱} در جیب داشت می‌گفت: «آدمهایی که نه من و نه شما به عمرمان نمی‌بینمشان و برایمان اهمیتی هم ندارد، بله»؛ و در شبهایی که خواهر مادر بزرگم پیانو می‌زد او را وامی‌داشت که پیانو را جا به جا کند یا دفترچه نت را ورق بزند، و در رفتار با آن موجودی که در جاهای دیگر آن قدر خواهان داشت همان بی‌پروایی ساده‌لوحانه کودکی را نشان می‌داد که در بازی با یک شیئ عتیقه یا یک چیز ارزان معمولی به یک اندازه بی‌ملاحظه است. بدون شک سوانی که در همان زمان بسیاری از اهل کلوب می‌شناختند، تفاوت بسیاری داشت با تصویری که عمه بزرگ من، شب در باغچه کوچک کومبره، پس از شنیدن دو ضربه خجولانه زنگ، در ذهن خودش می‌ساخت و همه آنچه را از خانواده سوان می‌شناخت، در شخصیت مرموز و گنگی باز می‌تاباند که پیشاپیش مادر بزرگم از تاریکی ته باغچه پیدایش می‌شد و او را از صدایش می‌شناختیم. اما، حتی از دیدگاه پیش پا افتاده‌ترین چیزهای زندگی، هر آدمی یک ذات